

هدیه ی سال نو

نویسنده: ویلیام سیدتی پورتر

مولف و مترجم: محمد فلاوند

نام وبلاگ: <http://sarvar.blogfa.com>

ایمیل: sarvarpiroozi@yahoo.com

البته فقط در مورد پرسپولیس می نویسم ولی کتاب هم دارم درست می کنم که این اولیسه خوب تا خواندن کتاب بعد خداحافظ



يك دلار و هشتاد و هفت سنت. همه‌اش همین بود ـ و شصت سنت آن هم سكه‌هاي يك سنتي بود؛ سكه‌هايي كه طي مدت درازي يك سنت و دو سنت درنتيجه چانه زدن با بقال و سبزي‌فروش و قصاب كرد هم آمده بود؛ سكه‌هايي كه با تحمل حرف‌هاي كنایه‌آمیز فروشنده‌ها و تهمت‌هاي آنها به خست و دنايت و پول‌پرستي جمع شده بود و او همه این تلخي‌ها را به خود هموار کرده بود به امید آنکه بتواند در پایان سال مبلغ مختصري براي خود پس‌انداز کند.

يك بار دیگر به دقت پول‌ها را شمرد؛ اشتباه نکرده بود؛ همان يك دلار و هشتاد و هفت سنت بود؛ پول ناچيزي بود با آن ممکن نیست چیز فشنكي خرید، چيزي كه ارزش يك هديه را داشته باشد ـ و فردا هم روز عيد کریسمس بود.

«دلا» زن جواني پريده رنگ، افسرده و دلشکسته، سر بلند کرد. چه کند؟ چاره‌اي جز این نداشت كه خود را بر روي نیمکت رنگ و رو رفته بیندازد و گریه کند. واقعاً زندگي جز مجموعه‌اي از زاري‌ها و اشكباري‌ها نیست كه به ندرت در میان آن لبخندي دیده می‌شود؛ اگر هم باشد، عمرش از عمر يك شب‌نم صبحگاه بهاري کوتاه‌تر است.

«دلا» به سرنوشت تباہ خود اشك می‌ریخت. خانه‌اش عمارت محقری بود كه هفته‌اي هشت دلار اجاره آن را می‌پرداخت. هر تازه‌واردی از يك نگاه به آن می‌فهمید كه اینجا كاشانه خانواده بینوا و تهیدستي است. هر گوشه‌اش و هر رقم از اسباب و اثاثه‌اش از این تهیدستي و درماندگي حكایت می‌کرد. اتاق پایین درست شبیه دهلیز محقری بود، یا شباهت به صندوق پستي داشت كه هیچوقت در آن نامه‌اي فرو نمی‌افتاد، مسكني بود كه هیچوقت انگشتي به زنگ در آن فشار نمی‌آورد. در آن پهلوي زنگ كارتی دیده می‌شد كه نوشته بود: «جیمز ـ دبلینگهام ـ یانگ».

سال‌ها قبل، مستأجر این خانه را زن و شوهر جواني تشكيل می‌داد كه آفتاب اقبال بیش و كم به رویشان لبخند می‌زد، براي اینکه در آن موقع مرد خانواده مبلغی درحدود سي دلار در هفته حقوق می‌گرفت و این پول تا حدی كفاف زندگي آن دو را می‌کرد. حوادثی پیش آمد كه درآمدش به بیست دلار در هفته تقلیل یافت و همین امر سبب شد كه شالوده زندگي آنها به هم بخورد. عفریت فقر به سراغشان آمد و آسایش را از آنها گرفت. مثل اینکه از آن تاریخ حتي به روي كارت اسمش هم حجابي تیره و كدر فرو افتاده بود، براي اینکه از دور با زبان ناگویاي خود فقر و درماندگي صاحبش را بیان می‌کرد.

با وجود این، مرد خانواده هر وقت به محوطه نیم ویران خانه خود پا می‌گذاشت، همسرش با خوشرویی و مسرت از او استقبال می‌کرد او را «جیم» می‌خواند و قلب ماتمزده‌اش را با تبسم تابناك و امیدبخش خود روشن می‌ساخت.

زن زیبای دلشکسته اشكباري خود را تمام کرد. برخاست و چند قدم متحیرانه در اتاق راه رفت. سیمای بیرنگش را با مختصري پودري آرایش بخشید. بعد کنار پنجره رفت و با گرفتگي خاطر به حیاط مقابل نظر دوخت. آنجا گریه خاكستري رنگي به روي محجر حیاط راه می‌رفت.

فكر فردا يك دقیقه تركش نمی‌کرد. فردا کریسمس بود و او براي مسرت خاطر شوهرش می‌بایستي هدیه‌اي به او بدهد ولو آن هدیه حقیر و ناچیز باشد؛ درحالی كه فعلاً از مجموع پس‌انداز خود بیش از يك دلار و هشتاد و هفت سنت نداشت. ماه‌هاي متوالی به امید چنین روزي يك سنت و دو سنت از روي خرج خانه صرفه‌جویي کرده بود ـ و حالا آنچه برایش گرد آمده بود از این مبلغ جزئی تجاوز نمی‌کرد. بیست دلار حقوق در هفته و هزینه سنگین زندگي، دیگر محلي براي پس‌انداز كردن باقی نمی‌گذارد علاوه بر آن، در این اواخر مخارج خورد و خوراك به مراتب بیش از آنچه او حساب می‌کرد بالا رفته بود و حالا كه پس از گذشت يكسال متمادي، سال نو نزدیک می‌شد، لازم بود براي شوهرش هدیه‌اي خریداري كند. هدیه‌اي كه یادبودی از وفاداري و مهربانی او نسبت به شوهرش باشد. او از هفته‌ها پیش متوجه نزدیک شدن کریسمس شده بود و روزهاي متوالی با خود فكر کرده بود كه چه چیز براي جیمز محبوبش بخرد، چیزی كه درعین مناسب بودن، ارزش شان و مقام شوهرش را داشته باشد، درحالی كه اکنون محصول ماه‌ها رنج خود را بیش از يك دلار و هشتاد و هفت سنت نمی‌یافت.

بي‌اختيار مقابل آيينه زردې كه بين دو پنجره قرار گرفته بود آمد و نگاهی به آن انداخت. چهره‌اي ظريف و زيبا ديد كه در آن دو چشم درخشان مي‌درخشيد و هاله‌اي از گيسوان طلايي گردش فرو ريخته بود. چند لحظه متفكر و مغموم به آن نگاه كرد. آن وقت دست برد و بند گيسوان را از هم كشود، در يك لحظه آبشاري از تارهاي طلايي به روي شانه‌هاي فرو ريخت.

در اين كاشانه فقر زده و در بين افراد خانواده، فقط دو چيز وجود داشت كه براي صاحبانشان غرور و مباهاات فراوان ايجاد مي‌كرد: يكي ساعت طلاي جيبی «جيم» كه از پدر بزرگش به او به ارث رسيده بود و تنها دارايي كوچك قيمتي آن خانواده را تشكيل مي‌داد و ديگري گيسوان و فريبنده و روح‌نواز «دلا» كه هر تماشاگري را بي‌اختيار به تحسین و ستايش وا مي‌داشت. اين تارهاي زرین به قدری زيبا و شفاف بودند كه اگر ملکه باستانی «سيا» با آن همه ثورت و شهرتش در آن حوالی مي‌زيست «دلا» هر روز صبح براي اينكه جواهرات كم‌نظير ملکه را از رونق و جلا بپندازد، تعمداً گيسوان خود را از پنجره به بيرون مي‌افكند و به دست نسيم فريحاك مي‌سپرد ـ همانطور جيم هم به قدری به تنها يادبود پر بهاي خانوادگي خود افتخار داشت كه اگر حضرت سلیمان با تمام گنجينه بي‌حسابش در همسايگيش منزل مي‌گرفت، هر روز مخصوصاً ساعت طلا را برابر چشمش از جيب در مي‌آورد تا سرانجام سلطان توانگر را از خشم و حسد ديوانه كند.

زن زيبا بي‌حرکت برابر آيينه ايستاده بود و چشم از آن آبشار درخشان برنمي‌داشت. تارهاي زرينش به قدری بلند و انبوه بود كه تا پايين زانوانش مي‌رسيد و پوششي لطيف و نوازش‌دهنده بر اندام موزون او پديد مي‌آورد.

معلوم نشد اين بهت و سرگشتگي چه مدتي به طول انجاميد. افكار گوناگوني از مخيله‌اش مي‌گذشت و طوفان سهمناكي روحش را مي‌لرزاند. سرانجام فكري به خاطرش رسيد؛ فكري كه مثل بارفهاي ضعيف در يك لحظه مقابلش درخشيد و جهان ظلمت زده اطرافش را روشن ساخت. اما از تجسم همان خيال، بي‌اختيار دو قطره اشك گرم و سوزان از ديدگانش سرازير شد و بر سطح فرش كهنه اتاق ريخت. آن فكر، آن اندیشه کوتاه و آني، گرچه بسيار تلخ و دردناك بود، اما مشكل او را آسان مي‌كرد و او را به آرزوي كوچكي كه داشت مي‌رساند.

ديگر صبر و تأمل را جابر نشمرد. پالتوي كهنه‌اش را پوشيد و كلاه فرسوده‌اش را به سر گذاشت. با سرعت از پلكان پايين آمد و داخل كوچه شد. بعد با همان شتاب مسافتي را طي كرد تا مقابل مغازه‌اي رسيد كه تابلويي در بالاي آن به اين مضمون نصب شده بود:

«مادام سوفرني، فروشنده كلاه‌گيس»

با عجله داخل مغازه شد. زني چاق و ميانسال آنجا ايستاده بود. يكي دو دقيقه با حيرت به او نگاه كرد، بعد با آهنگي گرفته پرسيد: «خانم موهاي مرا مي‌خريد؟»

مادام با كنجكايي نگاهی به گيسوان تازه وارد انداخت. آنگاه جواب داد: «كار من خريد و فروش موست. كلاهت را بردار تا بهتر بينم».

«دلا» با دست مرتعش كلاه را برداشت. در دم موج گيسوان بر روي شانه‌اش ريخت و متعاقب آن برقي از مسرت از چشمان بهت زده خريدار جستن كرد. نزديك آمد و چند بار تارهاي آن را با انگشتان خود پس و پيش كرد و گفت: «بيست دلار مي‌خرم!» زن جوان بلافاصله گفت: «خواهش مي‌كنم پولش را زودتر به من بدهيد».

يكي دو ساعت، مثل باد زودگذر سپري شد. در اين موقع «دلا» پس از گردش و جست‌وجوي زياد در مقابل مغازه‌اي ايستاده بود كه مي‌توانست هديه مورد توجه خودش را در آنجا بخرد. عاقبت آنچه را كه در عالم رؤيا در جست‌وجويش مي‌گشت پيدا كرده بود. براي شوهر محبوبش از آن بهتر ارمغاني ممكن نبود پيدا كرد. آن همه مغازه‌هاي مختلف را گشته بود تا سرانجام مطلوب خويش را در آن يافته بود. زنجيري بود ساده و فشنگ كه به دست استاد ماهري از پلاتين ساخته شده و با ارزش چنان ساعتی كه شوهرش آن را آن همه عزيز و گرامي مي‌داشت مطابقت مي‌كرد. به قدری ظريف و دلربا بود كه «دلا» با يك نگاه شيفته شد و فهميد كه از آن بهتر نمي‌تواند هديه‌اي پيدا كند ـ حتي سادگي و ظرافت آن با شخصيت و مناعت شوهرش هم درست مي‌آمد. خوشبختانه قيمتش هم خيلي زياد نبود، در حدود همان پولی بود كه «دلا» با خود داشت: بيست و يك دلار فقط ـ و هشتاد و هفت سنت هم برايش باقي مي‌ماند. وقتي آن را به دست گرفت و به طرف خانه برگشت، تمام مدت به اين فكر مي‌كرد كه حتماً شوهرش از ديدن آن بيش از حد انتظار خوشحال مي‌شود و طبعاً ساعتش را بيش از بيش گرامي مي‌شمرد.

داخل خانه شد و با شتاب بالا رفت. با اينكه مست پاده رضايت و غرور بود با اين حال احتياط را از دست نداد. فكر كرد بهتر است كمی موهاي کوتاه خود را آريش كند تا بيش چشم شوهرش زياد غيرعادي و زشت به نظر نرسد. فر آهنيں را در آتش گذاشت و وقتي كه داغ شد، با زحمت زياد موهاي کوتاه را فر زد. حالا بهتر شده بود. گرچه كمی مثل پسرهاي مدرسه به نظر مي‌رسيد.

وقتي با دقت به آيينه نگاه كرد آهسته زير لب گفت: «خدا كند كه جيم از من بدش نيايد. اگر شكل مرا نپسندد، آن وقت چه كنم؟ اگر مرا به باد ملامت گرفت كه تو شبیه دخترهاي آوازه‌خوان جزيره «كاني آيلند» شده‌اي، آن وقت چه جوابي به او بدهم؟»

و دوباره به فكر فرو رفت. اثر ندامت و حرمان از صورت بيرنگش نمايان بود. با خود گفت: «ولي ه كاري غير از اين از دستم بر مي‌آمد؟ با يك دلار و هشتاد و هفت سنت كه ممكن نبود چيزي خريد».

غروب شد و تاريخي همه جا را فرا گرفت. «دلا» به عادت هميشگي اول قهوه را درست كرد، بعد ماهي‌تابه را بر روي احاق گذاشت تا شام را تهيه كند. هر دقيقه منتظر بود در باز شود و جيم تو بيايد. چند مرتبه ديگر با اضطراب و نگرانی، خود را در آيينه ديد. بعد زنجير ظريفي را كه آن همه در جست‌وجو و خريديش غصه خورده بود به دست گرفت و نگاه كرد.

در همين لحظات، صدای باز شدن در بيرون به گوشش رسيد. جيم مثل معمول سر ساعت به خانه برگشته بود. در تمام مدتي كه با «دلا» عروسي كرده بود هيچوقت نشد كه دير به خانه بازگردد. وقتي صدای پايش در دهليز پيچيد، قلب دلا به شدت شروع به تپيدن كرد. زن زيبا عادت داشت كه هميشه و در هر حال با خدای خود راز و نياز كند و از او در موفقيت كارها ياري بطلبد. در اينجا هم بي‌اختيار نگاهش متوجه بالا شد و زير لب زمزمه كرد: «خداوندا، كاري نكن كه جيم از من بدش بيايد. لطفت را از من دريغ ندار و به من كمك بكن تا باز هم در نظر او فشنگ جلوه كنم».

يك مرتبه در باز شد و جيم تو آمد. مثل هميشه خسته و كوفته بود. قيافه متفكر و لاغریش نشان مي‌داد كه خيلي كار مي‌كند. هر كسي با يك نگاه به صورتش مي‌فهمد كه جيم مرد مسني نيست. شايد

بیشتر از بیست و دو سال از عمرش نمی‌گذرد، منتهی گذشت روزگار و مشقت‌های زندگی پیرش کرده، با دستي که از شدت سرما سرخ و متورم شده بود، در را پشتش بست و يك قدم جلو آمد؛ اما يك مرتبه تكانی خورد و سر جایش ایستاد. چشمش به دلا افتاده بود و آنچه را که می‌دید نمی‌توانست باور کند. آیا او واقعاً زنش بود که به این قیافه درآمده بود؟ خیره‌خیره نگاه می‌کرد و حرفي نمی‌زد. دلا هم با سیمای متبسم ولي آمیخته با نگرانی شوهرش را می‌نگریست. زن جوان از نگاه‌های او ابداً چیزی نمی‌توانست بفهمد. نه اثر خوشحالي در آن می‌دید، نه اثر رنجش و ناامیدی. نه می‌توانست بفهمد که آیا شوهرش از کار او رنجیده و نه قادر بود درك کند که از عمل او راضي است.

این ثانیه‌ها و دقایق پر اضطراب به قدری ادامه یافت که «دلا» بیش از این طاقت نیاورد. میز را به کنار زد و نزدیکش شد. با صدای بلند گفت: «جیم، عزیز دلم، چرا اینطور نگاه می‌کنی؟ چرا اینقدر متعجب شده‌ای؟ اگر می‌بینی که موهایم را کوتاه کرده‌ام دلیلي داشت. بین محبوبم، فردا عید کریسمس است و من نمی‌توانستم ببینم که صبح عید، چیزی به تو عیدي ندهم. چون وضع مالی‌مان خوب نیست و تو خودت هم خوب می‌دانی، به همین دلیل موهایم را فروختم تا بتوانم چیزی برایت بخرم. حالا امیدوارم تو از موي کوتاه من بدت نیاید. اگر اینطور دوست نداری، ناراحت نشو؛ می‌دانی که زود در خواهد آمد. خیلی زود... موهای من زود بلند می‌شود... من چاره‌اي جز این کار نداشتم. لافل به خاطر این عید به من تبريك بگو و بیا خوشحال باشیم. تو نمی‌دانی که من چه چیز كوچك قشنگي برایت تهیه کرده‌ام؟

مرد جوان همانطور حیرت‌زده او را نگاه می‌کرد و هر دم بر میزان وحشت و نگرانی زن می‌افزود. دیگر چیزی نمانده بود که دلا شروع به گریه کند. سرانجام سکوت را شکست و با آهنگ گرفته‌ای که از آن اندوه و ندامت آشکار بود گفت: «چقدر عوض شدی... پس موهایت را کوتاه کردی و...»

دلا به میان حرفش دوید: «آری عزیزم، کوتاه کردم و فروختم. حالا به من بگو: خیلی زشت شده‌ام؟ اینطور مرا دوست نداری؟»
جیم نگاهش را از روی صورتش برگرفت و به گرداگرد اتاق به گردش درآورد.

زن مضطرب بار دیگر پرسید: «کجا نگاه می‌کنی؟ دنبال چه می‌گردی؟ به تو گفتم که آنها را فروختم. قیافه‌ات را باز کن؛ کمی بخند؛ امشب شب عید است؛ به من بداخلاقي نکن؛ من این موها را به خاطر تو از دست دادم؛ اما هیچ غصه و نگرانی ندارد. باز هم در خواهد آمد. اگر آنها خوب بودند و تو آنها را دوست می‌داشتی، درعوض بدان که من هم خیلی تو را دوست دارم. این کار را به خاطر تو کردم...»

و يك قدم دیگر نزدیک شده با تبسم گفت: «خوب، حالا موضوع را فراموش کن، بیا بنشین تا شام را برایت حاضر بکنم...»

جیم کمی به خود آمد و از آن رؤیای گران بیدار شد. شاید فهمید که اگر يك دقیقه دیگر سکوت کند و حرفي نزنند، سیل اشك از چشمان همسرش سرازیر خواهد شد. نزدیکش آمد و با مهربانی او را در سینه خود فشرد. دیگر هرچه بود به پایان رسیده بود. غصه و پشیمانی چه فایده‌ای داشت؟ خواب طلایش به بیداری وحشت‌انگیزی منتهی شده بود. دیگر آن ارمغان قشنگي را که برای زن دلبندهش خریده بود و با شوق و ذوق فراوان همراه خودش آورده بود در آن شرایط یأس‌آور به چه درد می‌خورد؟ فرض کنیم که جیم در آن لحظه به جای هشت دلار در هفته، يك میلیون دلار در سال حقوق می‌گرفت، در آن دقیقه و تحت آن مقتضیات، چه نتیجه‌ای می‌داشت؟ کاری بود که شده و ماجرابي به وقوع پیوسته. کدام منطقي در عالم می‌توانست در آن لحظات، روح مضطرب و قلب آتش گرفته او را آرامش ببخشد؟

جیم بسته عیدي را از جیب پالتوي کهنه درآورد و با بی‌اعتنایی روی میز انداخت و گفت: «بگیر دلا جان، این هدیه ناقابلي است که برایت خریدم؛ ولي متأسفم که دیگر به دردت نمی‌خورد؛ اما طوري نیست. بازش کن و بین چرا من از دیدن موي کوتاه تو ناراحت شدم. خیال نکن که اگر تو موهایت را زدی، از محبت من نسبت به تو کم شده، نه، فقط دلیلش همین بود...»

دلا با انگشتان مرتعش بند را از هم باز کرد و به داخل بسته نظر انداخت. يك مرتبه فریادی از ذوق کشید ولي بلافاصله ساکت شد. ظاهراً حقیقت دردناکی به یادش آمد و آن وقت به دنبال آن قطره‌های اشك سوزان از چشمانش سرازیر گشت.

در میان بسته کاغذ، یکسری شانه طلایی رنگ زیبا قرار گرفته بود. شانه‌های ظریفی که دلا از مدت‌ها پیش آرزو می‌کرد آنها را برای زینت موهای خود بخرد، ولي هیچوقت این آرزو صورت عمل به خود نگرفته بود. مکرر آنها را در پشت وپترین یکی از مغازه‌های «برودوی» دیده بود، اما چون قیمتش نسبتاً گران بود، هرگز نمی‌توانست پیش‌بینی کند که روزي صاحب آنها خواهد شد.

و حالا این شانه‌های ظریف الماس‌نشان آنجا مقابلیش قرار داشت. چند دقیقه با وجد و شیفتگی و درعین‌حال اندوه و اسف به آنها نگاه کرد و اشك ریخت، بعد یکمرتبه آنها را برداشت و به سینه فشرد. وقتی چشمان حیرت‌زده شوهرش را دید، گفت: «جیم نمی‌دانی چقدر خوشحالم که این هدیه قشنگ را برایم خریدی... مطمئنم که موهایم زود در خواهد آمد و آن وقت خودم را با آنها خوشگل خواهم کرد...».

حجاب تیره غم همچنان بر چهره شوهر کشیده شده بود. ساکت بود و حرفي نمی‌زد. او هنوز هدیه‌ای را که همسرش برایش خریده بود ندیده بود، برای اینکه دلا هنوز فرصت نکرده بود آن را نشان دهد.

پس از آنکه چند دقیقه همچنان در بیم و امید گذشت، دلا نزدیک شد و با سیمای متبسم، دستش را به سوییچ دراز کرد. در آن حالت، وضع زن به قدری پاك و معصومانه و روحش آنچنان لبریز از عشق و محبت بود که هر چیز ولو حقیر و ناچیز در چشم گیرنده درخشان و کرانها جلوه می‌کرد.

گفت: «بین چه زنجیر قشنگی است! خوشت می‌آید؟ اگر بدانی چقدر مغازه‌ها را گشتم تا این بند ساعت را پیدا کردم؟ حالا ساعت را به من بده، می‌خواهم ببینم به آن می‌آید یا نه؟»

جیم به جای آنکه تقاضای زن را اجابت کند خود را به روی نیمکت فرسوده افکند و لبخند حزن‌آلود بر لب آورد. وقتی او را در حال انتظار دید گفت:

ـ دلا جان، بهتر است این هدیه‌های کریسمس را فعلاً در نقطه مطمئني بگذاریم و حفظ کنیم. آنها حیفند که به دست بگیریم و به کارشان ببریم. بین محبوبم، من از تو خیلی متشکرم که این بند قشنگ را برایم خریدی؛ ولي حقیقت مطلب این است که من ساعت را فروختم تا بتوانم آن شانه‌ها را برایت بخرم... حالا هیچ اهمیت ندارد، بهتر است شام را بیاوری بخوریم، برای اینکه من خیلی گرسنه‌ام.

پیران و خردمندان ما خوب گفته‌اند که هدیه شب عید محبوب و پربهاست. آن موبدان و مغان، همان

گروهی که این رسم را از روزگار کهن بین ما مرسوم کرده‌اند، مردمی با دانش و فضیلت بوده‌اند؛ همان‌هایی بوده‌اند که برای کودکان ارمغان می‌آوردند و دل آنها را در شب عید خوش می‌کردند. این افراد دادن عیدی و هدیه را معمول کردند تا کسانی که برای هم عشق و احترامی قائلند در چنان ایام مقدسی به آن وسیله از هم یاد کنند.

در اینجا سرگذشت دو عاشق پاکباز یا دو فرد از افراد همین جامعه بشری را خواندید که گرانبهاترین و گرامی‌ترین چیز خود را از دست دادند تا برای محبوب خود ارمغانی تهیه کنند. شاید تا به امروز از میان کسانی که در شب عید برای عزیزان خود هدیه تهیه کرده‌اند، هیچکس ماجرای غم‌انگیزتر و هیجان‌آورتر از این دو نداشت. و گرچه هدیه‌هایشان جز غمی دردناک بر قلبشان باقی نگذاشت، با وجود این، ارمغانشان مناسب‌ترین و بجاترین هدیه‌ها بود، هدیه‌هایی که مظهر عالی وفاداری و از خودگذشتگی به شمار می‌آمد.

بایا